

انقدر خودت را تراش مداد جان

مداد می خواست دیکته بنویسد. پاکن کنار دستش نشسته بود تا هر وقت لازم شد کمکش کند. مداد اول خودش را حسابی تراشید و تیز کرد. و بعد یک دور به تمام خانه و اطرافش نگاه کرد. سپس حسابی دور خودش پیچید. حوصله ی کتاب سر رفت و گفت بالاخره آماده شدی ؟

حالا بنویس " توت "

مداد هی وول خورد و وول خورد و دوباره نگاهی به اطراف انداخت و بعد نوشت : " بوب !"

بعد زود متوجه شد که اشتباه نوشته، از پاکن کمک خواست و پاکن اشتباهش رو پاک کرد.

حالا نوشت: " پوت " !

دوباره **نچ... کرد و گفت اه ... بزم اشتباه نوشتم.**

بزم پاکن پاک کرد این بار بالاخره مداد نوشت " توت "

کتاب نفس عمیقی کشید و گفت بنویس " آتش "

مداد نوشت " آش " !

دوباره **نچ... کرد و پاکن پاک کرد.**

دوباره غلط نوشت... و پاکن پاک کرد.

این دفعه نقطه گذاشت ...

یا نقطه زیادی گذاشت...

یا خیلی گنده نوشت....

یا خیلی فاصله گذاشت...

یا خیلی ...

و هی نچ کرد و وول خورد.

و پاکن هم هی اشتباهش رو پاک کرد و پاک کرد.

خلاصه انقدر مداد اشتباه نوشت و پاکن پاک کرد، که دیگه پاکن بیچاره از نفس افتاد. هنوز یک خط از املا تموم نشده، نزدیک بود نصف بشه!

کتاب مدتی به مداد نگاه کرد و گفت:

«عزیزم اگه انقدر وول نخوری و به در و دیوار و سقف و زمین نگاه نکنی می تونی بهتر بنویسی.

اگه اینهمه غلط داری واسه اینه که به همه چیز نگاه می کنی به جز صفحه ی دفتر.

آخه جانم چرا انقدر بازیگوشی می کنی. فقط چند لحظه حواستو جمع کن تا کاملا درست بنویسی»

مداد به حرفهای کتاب گوش کرد و گفت: چشم!

اما هنوز هیچی ننوشته بود که تراش کردنش گرفت. و انقدر خودشو تراشید و تراشید تا نصفش تموم شد. بعد به کتاب گفت حالا بگو.

کتاب نفس عمیقی کشید و شروع کرد به املا گفتن و گفت: " باران "

مداد نوشت **تاران... پاران... یاران....**

اصلا ولش کنید بالاخره می نویسه دیگه !